

# بیمارستان



عزیزی مهر  
عابین

ویلچر نقره‌ای سیاه و کهنه شده بود. دست و پایش زنگ زده بود. صندلی‌اش پوسیده بود. چرخش کجکی شده بود. طفلکی سال‌ها کار کرده بود، اما حالا هیچ کس او را دوست نداشت.

یک روز از بی‌کاری خسته شد و فکر کرد: «چه کار کنم؟» لخلخ و کج‌کج رفت وسط کوچه. داد زد: «کی منو می‌خواد؟» مردم نگاهش کردند؛ چپ، چپ راست، راست، اوف اوف، ایف ایف کردند و رفتند. او توی دلش با غصه گفت: «خدا جون تو بگو چی کار کنم.» بعد راهش را کج کرد و لخلخ جلو تر رفت. رسید به خیاط. خیاط یک گونی نخ خریده بود. ویلچر را دید و داد زد: «بیا این را ببریم ببینم!» ویلچر چرخش درد می‌کرد، اما رفت جلو. نخ‌ها را روی پشتش گذاشت. کج‌کج رفت خیاطی.

خیاط خندید. به ویلچر نگاه کرد و گفت: «چه ویلچر مهربانی!» بعد جیربوق جیربوق یک صندلی نو برای او دوخت. ویلچر از شادی قیژ قیژ دور خودش چرخید. رفت و رفت.



تصویرگز عاطفه شفیعی راد



ویلچر خیلی خوشحال شد. بالباس گل گلی گفت: «حالا وقتش است.» رفت وسط کوچه و داد زد: «کی منومی خواد؟» مردم صدایش را شنیدند. نگاهش کردند. همه گفتند: «من... من...» و دنبالش دویدند.

ویلچر ترسید. قیژ قیژ فرار کرد. مردم بدو، ویلچر بدو. ویلچر پرید توی مدرسه. یکهو یک پسر کوچولو با عصا او را دید. رویش نشست و گفت: «وای، چه ویلچر خوبی! راحت شدم.» مردم جلو آمدند و ویلچر را دیدند. پسرک و عصا را دیدند. خندیدند و رفتند. ویلچر با خودش گفت: «خدایا متشکرم که صدایم را شنیدی.»

کنار خیابان آقای دوچرخه ساز ایستاده بود. شرشر زیر آفتاب عرق می ریخت. منتظر ماشین بود. از ماشین خبری نبود. ویلچر را که دید، گفت: «من را تا مغازه ام می بری؟» ویلچر چرخش درد می کرد، اما او را روی کولش گذاشت و لایخ رفت.

دوچرخه ساز گفت: «چه ویلچر خوبی!» بعد چرخ ویلچر را درست کرد. ویلچر دیگر چرخش درد نمی کرد. تند رفت و با شادی بالا پرید.

سر کوچه به یک نقاش رسید. نقاش روی نردبان دراز، داشت پنجره را رنگ می کرد. یکهو نردبان تق تق کج شد. نقاش داد زد: «وای مامان جون!» و از آن بالا کله پا شد. ویلچر پرید جلو. نقاش افتاد روی صندلی. نقاش خندید. از کار ویلچر خوشش آمد. نازش کرد و دست و پای ویلچر را گل گلی کرد.

